**خوانش "روز اول ماه مهر هرگز نیامد"**

**به عنوان نوع ادبی "رمان رشد"**

 اصطلاح Bildungsroman به معنی "رمان تکوین یا رشد شخصیت" هنوز هم یکی از پُرکاربردترین و افزون بر آن، مباحثاتی ترین اصطلاحاتی است که ادبای آلمانی در مطالعات ادبی و لغوی خود با آن مواجه هستند. با این همه وقتی از "کوهستان جادو" (*The Magic Mountain*) نوشته ی "مان" (T. Mann) و "تصویر هنرمند به عنوان یک مرد جوان" (*A Portrait of the Artist as a Young Man*) نوشته ی "جویس" (Joyce) به عنوان نمونه هایی مشخص از این نوع ادبی یاد می شود، تا اندازه ای به محتوای آن پی می بریم. این مفهوم را نخستین بار فیلسوف و جامعه شناس آلمانی "ویلهلم دیلتای" ((Wilhelm Dilthey: 1833-1941 در سال 1870 با توجه به زندگینامه ی "فردریش اشلایرماخر" (Friedrich Schleiermacher) به کار برد و سپس در سال 1906 با توفیقی که کتابش با عنوان "شاعرانگی و تجربه" (*Poetry and Experience*) به دست آورد، این اصطلاح قبول عام یافت و با آنکه تا دهه ی 1950 منتخباتی از کتاب "دیلتای" به زبان انگلیسی انتشار نیافت، خود همین اصطلاح، جای شایسته ی خود را بازیافت و در آثار برخی اندیشمندان برجسته ی آلمانی مانند "فروید" ((Freud، "وِبر" ((Weber و "زیمل" (Simmel) به کار رفت. "دیلتای" باور داشت که نوع ادبی ای که از آن یاد می کند " عبارت از رشد منظمی است که در حیات یک فرد، مشاهده می شود: هریک از مراحل و ارزش ذاتی او، پایه ای برای ارتقای او به مراحل و ارزش های بالاتر است " (دیلتای، 1958، 390). متون نمونه ای او برای توضیح نظریه اش "سال های شاگردی استاد ویلهلم" (*Wilhelm Meister's Apprentice Years* ) نوشته ی "گوته" (Goethe)و "هیپریون" (*Hyperion*) نوشته ی "هولدرلین" ((Hölderlin بود. او در تعریف و توصیف این نوع ادبی به رشد زیست شناختی و ارگانیک بذر نظر داشت که چگونه مطابق یک رشته اصول ژنتیک موجود در گیاه، گیاه به تکامل می رسد (بوئس، 2006، 232-230).

 با این همه، باید به یاد داشت که هرچند مفهوم "رمان رشد" را نخستین بار "دیلتای" مطرح کرد و بر سرِ زبان ها انداخت، خودش واضع اصطلاح "رمان رشد" نبود؛ بلکه افتخار نامگذاری آن مدیون "کارل مورگن اشترن" (Karl (Morgenstern: 1770-1852 استاد زیبایی شناسی در "دانشگاه دورپات" (University of Dorpat) و (اکنون "دانشگاه تارتو" ( Tartu Universityواقع در "استونی") بود و این اصطلاح را در 1819در یک سخنرانی با عنوان "در باره ی ماهیت رمان رشد" (Über das Weser des Bildungsroman) به کاربرد و سپس "تابیاس بوئس" (Tobias Boes) استاد "دانشگاه ییل" ((Yale University متن سخنرانی را به انگلیسی ترجمه کرد.

 در 1910 "دانشنامه ی بریتانیکا" ( V. 2, p. 188:*Encyclopedia Britannica*) این اصطلاح را به معنی نوعی

ادبی تعریف کرد که " مضمون اصلی آن، روزگار تکوین و رشد آموزش معنوی شخص است ". نخستین اثر آکادمیک انگلیسی در این زمینه "ویلهلم میستر و خویشان انگلیسی اش" (*Wilhelm Meister and His English Kinsmen*) نوشته ی "سوزان هاو" (Susanne Howe) در سال 1930 بود. اندکی بعد، دومین مرجع مهم در رمان تکوین و رشد شخصیت را "جروم هامیلتون بوکلی" (Jerome Hamilton Buckley) با عنوان " فصل جوانی: رمان رشد از دیکنس تا گولدینگ" (*Season of Youth: The Bildunsroman from Dickens to Goldig*  ) در 1974 منتشر ساخت که مشتمل بر تعریفی طبقه بندی شده از یک رشته ویژگی های خاص در این نوع ادبی است که از میان آن ها، دوران کودکی، تنش میان نسل ها، ولایتی بودن قهرمان و سپس سفرش به شهرهای بزرگ تر، خودآموزی، از خود بیگانگی، لطمه ی عشق، جست و جوی کار و شغل و در نهایت رسیدن به ذهنیت فلسفی، از جمله مراحل رشد شخصیت به شمار می رفت " (بوکلی، 1974، 18).

 نکته ای که در "رمان رشد" ممکن است مورد غفلت قرار گیرد، پیوندی است که میان این "نوع ادبی" ((genre با "مدرنیته" ((modernity وجود دارد. به نظر "فرانکو مورتی" ((Franco Moretti کشاکش اساسی در "رمان رشد" باور به این اسطوره است که برای دوره ی جوانی و پیشرفت، ارزش و اعتبار بیش از اندازه ای قایل است، زیرا عصر مدرنیته با دیدِ ایستای زیست شناختی از خوشبختی و پیشرفت به شدت مخالف است که نمود ادبی آن را در "سال های شاگردی استاد ویلهلم" نوشته ی "گوته" یا حتی "غرور و تعصب" (*Pride and Prejudice*) نوشته ی "جین آستن" ((Jane Austen می توانیم ببینیم " (مورتی، 1987).

 در بیشتر شاهکارهای ادبی غرب، سرشت و ویژگی های مشترکی میان کسان داستان و رخدادهای آن از روزگار کودکی تا دوران بلوغ مشاهده می شود؛ مثلاً در "تصویر هنرمند به عنوان مرد جوان" نوشته ی "جیمز جویس" (1916) نویسنده زندگی مرد جوانی به نام "استفن" ((Stephen را دنبال می کند که پس از رسیدن به بیداری فکری، همه ی آموزه های کلیسای کاتولیک را مورد تردید قرار می دهد و با عصیان و رسیدن به باورهای تازه ناگزیر می شود جلای وطن کند و به بلوغ فکری برسد. یا در رمان "کشتن مرغ مینا" (1960:*To Kill a Mockingbird*) نوشته ی "هارپر لی" (Harper Lee) داستان دختر جوانی نقل می شود که وقتی می بیند پدرش از یک مرد متهم سیاه پوست -که مرتکب جنایتی در جنوب شده است - دفاع می کند، از جامعه بیزار می شود. این دختر در آغاز داستان، بی گناه و نابالغ است، اما به موازات گسترش داستان، این شخصیت شاهد بی عدالتی و تعصبات نژادی متعددی می شود و یاد می گیرد که زندگی - چنان که ابتدا تصور می کرده است - چندان دلخواه و خوشایند هم نیست و بر وفق مراد، نمی گذرد. رسیدن به این درک فلسفی، نشانه ی رشد ذهنی در پیوند با تجربه ی عملی زندگی است.

1. *در رمان رشد، رسیدن به مرحله ی بلوغ، روندی تدریجی دارد:*

 همان گونه که "ماریان هیرش" (Marianne Hirsch) می نویسد: " روند رسیدن به مرحله ی بلوغ فکری و معنوی، روندی طولانی، دشوار و تدریجی دارد و مجموعه ای از کشاکش های مکرر میان نیازها، علایق، دیدگاه های فکری قهرمان از یک سو و داوری دیگران با توجه به هنجارهای اجتماعی ریشه دار از سوی دیگر است " (هیرش، 1979).

 من این هنجار را در "رمان رشد" به این دلیل مقدمتر از دیگر هنجارها آوردم، تا نخست نشان دهم که هر گونه تغییر و دگرگونگی در شخصیت داستان، کاملاً تدریجی و در همان حال گاه کُند و زمانی شتابان صورت می پذیرد و دوم، این که این هنجار در "رمان رشد" با هنجار تکامل و تحول شخصیت در داستان نویسی، کاملاً مطابقت دارد. در برخی از داستانها، رشد شخصیت، طبیعی و موزون نیست و شخصیت داستان گاه بیدرنگ یا خیلی زود تغییر اندیشه میدهد و گفتار و رفتاری بر زبان و دست او میرود، که باورپذیر نیست و این مهم، از دست نهاده شده است. به این گونه داستانها – که به آنها "ملودرام" ((Melodrama گفته می شود – قاعده ی کلی بر این نهاده شده که داستان دارای "پایان خوش" ((Happy ending باشد و خشنودی خواننده را به خود جلب کند. اما در داستانهای باورپذیر و واقعگرایانه، روند رشد شخصیت به ویژه در رمان، کُند و آرام و تدریجی است نه ناگهانی و شتابان. "پِرین" ((Perrine می نویسد:

 " تغییر و تحول شخصیت فرد در داستان هنگامی باورپذیر می نماید که سه شرط داشته باشد:

* باید شرایط لازم درونی برای تغییر و تحول شخصیت آماده، فراهم و ممکن باشد؛
* باید شرایط و اوضاع و احوالی بیرونی وجود داشته باشد تا این تغییر و تحول شخصیت را برانگیزد تا شخصیت، خود را بشناسد؛
* تغییر منش، به زمان کافی و مناسب نیاز دارد تا طی این مراحل، باورپذیر و قابل قبول شود. هیچ گونه تغییر منشی در شخصیت داستان، ناگهانی صورت نمی پذیرد. در داستان تحلیلی ( نه در داستان تفریحی و سرگرم کننده ) امکان ندارد یک شخصیت بد و شرور در پایان داستان، ناگهان تغییر رویّه و منش بدهد و به شخصیتی پسندیده و موجّه تبدیل شود " (پرین، 1974، 71).

 در این رمان، "بابک" در همان حال که بر "زهره" مهر افکنده و او را به دوستی گرفته است، سر به هوا است و با آن که شاهد مهربانیها، پذیراییها و بذل و بخششهای بیدریغ خانواده ی او است، گاه در راستای آنان کوتاهی میکند. در حالی که "مادر جان" با خود دوچرخه ای بسیار گرانبها و شیک برایش آورده، بیدرنگ بر آن سوار شده به سراغ دوستش "مجید" میرود تا به او پُز بدهد و آن قدر با او اینجا و آنجا میرود که وقتی به خانه برمیگردد، متوجه می شود که "زهره" و مادرش از خانه ی خودشان رفته اند، بی آن که برای سپاسگزاری و خداحافظی نزد آن دو آمده باشد. مادر به خاطر این کوتاهی و خودخواهی پسرش را می نکوهد:

 **" وقتی به خانه رسیدم، مادر عصبانی بود: " احمق! کجا رفتی؟ چرا نماندی ازشون خداحافظی کنی؟ " آه از نهادم بلند شد. راست میگفت. پاک از یاد برده بودم. به زهره گفتم که میروم و دوچرخه را به دوستم نشان میدهم و برمیگردم اما دیگر برنگشته بودم. پاک زهره را از یاد برده بودم. کادیلاک، کار خودش را کرده بود " (51).**

 تا هنگامی که "بابک" در خانه ی پدربزرگ زندگی میکند، به خاطر نزدیکی خانه ی پیشین به مراکز تفریحی و بازی و سرگرمی و دوری خانه ی تازه از دبیرستان، حاضر نیست به خانه ی جدید بیاید و بی دلیل با پدر مخالفت میکند. او چنان در اندوه از دست خانه ی قدیم و بیزاری از خانه ی جدید حتی متعلق به خودشان فرومیرود، که افت تحصیلی پیدا میکند و برای نخستین بار، شاگرد سوم می شود. پدر پس از نکوهش او، تهدیدش میکند اگر سال دیگر هم افت تحصیلی داشته باشد، او را از مدرسه برداشته به "آموزشگاه شرکت نفت برای تربیت کارگر" خواهد فرستاد (18) اما وقتی به خانه ی جدید و متعلق به خودشان می آید، درمی یابد که این خانه با وجود برخی کمبودها، از خانه ی پیشین به مراتب بهتر است و او بیهوده در نخریدن این خانه با پدر لجاج میکرده است:

 **" احساس خوبی داشتم. اولین شب در خانه ای که متعلق به خودمان بود. دیگر زن بابای بابام نمی توانست اذیت کند و قلمبه بارمان کند. برای اولین بار حس کردم پدر کار درستی کرده است. شاید به از دست دادن [ دور شدن از ] زهره هم می ارزید. دفترچه را بستم و نگاهی به دور و بر اتاق کردم. . . باید پولم را جمع میکردم و سر و سامانی به اتاق میدادم. یک کتابخانه از ضروریات بود. چه قدر درس خواندن پشت میز تحریر راحت و لذت بخش بود. همیشه روی زمین می نشستم و درس میخواندم. بعد از ساعتی، کمرم درد میگرفت و پاهایم خواب میرفت و مورمور می شد " (34).**

 با این همه، این کم داشتها هم دیری نپایید. "کریم" برادر سخاوتمند نه تنها یگانه اتاق مستقل را به او میدهد و شبها در مهمانخانه (مجلسی) میخوابد، بلکه میکوشد نیازهای برادر کوچکتر را هم برآورد تا با دلگرمی و شوق بیش تری درس بخواند. "بابک" دبیرستانی شده و احساس میکند دیگر همان نوآموز دبستانی پیشین نیست. باید احساس غرور کند و به داشته های خود بنازد یا دست کم، احساس شرم نکند. پدر به خاطر پرداخت قسط خانه ی جدید، نمی تواند همه ی نیازهای آموزشی پسر کوچکش را تأمین کند:

 **" به شدت به یک کیف جدید احتیاج داشتم؛ کیفی که نشان میداد دبیرستانی هستم نه دبستانی. کریم باز قدم پیش نهاد و یک اسکناس بیست تومانی گوشه ی جیبم گذاشت. . فرصت را از دست ندادم. تمام آنچه را که میخواستم، خریدم. مهمتر از همه، کیف چرمی قهوه ای رنگی که همیشه آرزویش را داشتم؛ کیفی که اکثر بچه های دبیرستانی میخریدند و دستشان میگرفتند " (63-62).**

با وجود این، تحولات روانی و ذهنی "بابک" بیش از رفع نیازهای مادّی اش در ارتقای منش او نقش دارد. او که قبلاً با دیدن فیلمهای عامه پسند ایرانی بر "فروزان" هنرپیشه دل نهاده بود، اکنون با نیاز بردن به "زهره" از "فروزان" در نقش "شیرین" بی نیاز افتاده است. او در جهان پندار آرزوی ازدواج با "زهره" در سر می پروراند که هر چند مقدور نیست، باری به هر جهت، معشوقی زمینی و واقعی است و با او آمد و شدی دارد و در کارهای خانه به او کمک میکند. گاه پریز برق خانه ی آنها و زمانی شیر آبشان را درست و تعمیر میکند که چکه میکرده است (60). او با دل بردن به نزد "زهره" از چشم چرانی به دیگر دختران، بی نیاز می شود و دیده جز بر "زهره" نمی افکند (49). اکنون دیگر قهرمانان محبوب او تنها هنرپیشگانی مانند "فردین" نیستند، بلکه نخست "بن هور" و سپس "اسپارتاکوس" هم هستند؛ شخصیتهایی که نقشی تاریخی داشته اند. او در دفترچه ی فیلم خود – که شبها او را سرگرم میکند – جای برخی از فیلم ها را عوض میکند:

 **" جای کرک داگلاس هنرپیشه ی "اسپارتاکوس" را با چارلتون هستون هنرپیشه ی "بن هور" عوض کردم. مدتها بن هور، قهرمان اولم بود، اما کم کم به اسپارتاکوس بیشتر علاقمند شدم " (33).**

 این گونه تغییرات کوچک در منش قهرمان، تحولاتی تدریجی اما تعیین کننده است و نشان میدهد که این دانش آموز دبیرستان، دیگر همان نوآموز دبستانی نیست. در میان همه ی دروسش، در دو درس "فیزیک" و "شیمی" بر همگان برتری دارد و به همین دلیل گاه به جای دبیر فیزیک، او در کلاس یازدهم (پنجم متوسطه) فیزیک تدریس میکند:

 **" دبیر فیزیک آقای سرمدی، کارش را راحت کرده بود. مرا پای تخته میفرستاد و میگفت فلان مبحث را درس بده و خودش می نشست و شعر می نوشت " (132).**

 او که تا این وقت تنها به خواندن کتابهای پلیسی از نوع آثار "امیر عشیری" و "آگاتا کریستی" رغبت میورزید، اکنون

زیر تأثیری دبیر فیزیک خود – که "شعر سپید" می سراید و به ادبیات علاقه میورزد – به شعرهای عامیانه و فولکلوریک "پریا" ی "احمد شاملو" اظهار علاقه میکند (همان).

 در همین سال او از عشق خود بازی فوتبال دست میکشد تا خود را برای شرکت در کنکور آماده کند:

 **" به قول حرفه ایها، کفشها را آویزان کردم. تازه بعد از آن بود که فهمیدم سه روز تمرین در هفته در "تیم کیان" چقدر وقتم را گرفته بود. سال دیگر سال دیپلم، سال امتحان نهایی و سال کنکور بود. باید هرچه در توان داشتم، میگذاشتم تا از این امتحانها، موفق بیرون بیایم و به یکی از آرزوهایم – که رفتن به تهران و "دانشگاه تهران" بود - برسم " (134).**

 یکی از خوش وقتیهای "بابک" در دوره ی دبیرستان، آشنایی با "مجید" است که پدرش روزگاری طرفدار دکتر "مصدق" بوده اما تأثیر آموزه ها و فرهنگ و ادب پدر بر پسر آشکار است. کشته شدن ناگهانی پدرِ "مجید" به عنوان کارگر در شرکت نفت "آبادان" بر اثر ترکیدن دیگ بخار، تأثیر عاطفی خاصی هم بر "بابک" می نهد و در تعمیق رابطه ی عاطفی اش با پدر، نقشی مهم ایفا میکند:

 **" چقدر در تاریکی سینما با اشک ریختن مجید، من و ابرام هم در سکوت اشک ریختیم! تا چند هفته، وجود پدرم برایم عزیز شد. دلم نمیخواست او هم بمیرد. دیگر از سرِ زور، به او سلام نمیکردم. خودش هم گویا فهمیده بود و رابطه اش را با من بهتر کرده بود؛ حتی پول توجیبی ام را بیشتر کرد بدون آن که خودم خواسته باشم " (128).**

 دومین تأثیر مرگ دردناک پدر "مجید کاکاوند" بر "بابک" آگاه شدن او از بی ثباتی عمر و زندگی در وضعیت ناپایدار و سخت زندگی کارگری است. او نمیخواهد زندگی مشقت بار کارگری را تجربه کند یا مانند پدر خودش، کارمند اداره ی ثبت باشد و راهی برای پیشرفت و ارتقای شغلی نداشته باشد یا از نظر اقتصادی چنان آسیب پذیر باشد که به دلیل ناتوانی از پرداخت بدهی خود به یک نزولخوار، سر و کارش به کلانتری بیفتد و بازداشت شود (71). وقتی پدر او را به خاطر افتِ تحصیلی می نکوهد و تهدیدش میکند اگر سال دیگر هم معدل 5/18 بگیرد، او را به آموزشگاه شرکت نفت برای تربیت کارگر (ترین خونه) میفرستد (18) "بابک" میکوشد در آینده شغلی اختیار کند که چشم اندازی بس روشن تر در پی داشته باشد. علاقه به احراز جایگاه و منزلت اجتماعی و جلب توجه دیگران به خود، انگیزه ی بسیار مهمی است. وقتی "کریم" نمره ها و معدل بیست او را می بیند، از او نزد دیگران تحسین و تمجید میکند و بارها میگوید این برادر من بالاخره "دکتر" و "مهندس" می شود:

 **" اخلاقم تند بود و اهل دعوا و مرافعه بودم اما از آنجا که درس خوان بودم، رعایت حالم را میکردند و دوستم داشتند. به خصوص برادرم کریم که همیشه پیش دوستانش پُز مرا میداد و میگفت بابک، دکتر یا مهندس می شود " (19).**

 به یقین، این گونه تشویقها، انگیزه های نیرومندی برای رشد شخصیت "بابک" فراهم می کرد. سالها علاقمندی به فوتبال و بازی در تیم فوتبال مورد علاقه اش، به او نشان میدهد و ثابت میکند که برای احراز موقعیت شایسته در تیم ورزشی، باید خوب رقابت کند. به همین دلیل اولین هدف او در خانه ی نو "فرح آباد" راهیابی به تیم "تیم فوتبال ایستگاه شش" است (31). رقابت در بازیهای ورزشی، بستر مناسب را برای بازیکن فراهم می آورد تا پیوسته نظر به آینده و پیروزی داشته باشد. او در این بازیها می آموزد که به تعبیر "محمدتقی بهار" زندگی را مانند جنگی بداند که هر لحظه برای زنده ماندن باید تلاش و مبارزه کند:

" زندگی، جنگ است جانا بهر جنگ آماده شو نیست هنگام تأمل، بیدرنگ آماده شو "

 وقتی در کنکور "دانشگاه تهران" موفق می شود و می تواند در رشته ی داروسازی تحصیل کند، هنوز دکتر نشده، او را "آقای دکتر" خطاب میکنند. گفتار و کردار "مش اسمال" مغازه دار محل با او و "مجید" – که در رشته ی مهندسی "دانشکده ی فنی دانشگاه تهران" قبول شده است - نمادین و دلالتگر است و نشان میدهد که "بابک" تا چه اندازه به موفقیتهای شغلی خود در آینده امیدوار است و افق زندگی آینده اش را روشن می بیند:

 **" رفتار مش اسمال از همان روز با ما عوض شد؛ محترمانه تر شد. دیگر زیرلبی جوابمان را نمیداد؛ بقیه ی پول را جلومان پرت نمیکرد. با ورودمان به مغازه اش، لبخند میزد و آقای دکتر و آقای مهندس خطابمان میکرد. همسایه ها هم همبن طور. پدر و مادر، بال درآورده بودند " (146).**

1. *رمان رشد، بر رشد روانی و اخلاقی قهرمان از جوانی تا بلوغ تأکید می کند:*

 رمان بر محور رشد شخصیت و ارتقای عاطفی، فکری و جهان بینی قهرمانی به نام "بابک عمرانی" از ده سالگی تا چهل سالگی میگردد که در "دبستان مهرگان" واقع در "آبادان" درس میخواند و پس از طی مراحل مختلف دبیرستان و ادامه ی تحصیل در "دانشگاه، تهران" سرانجام به عنوان دکتر داروساز به شهر خود بازمیگردد تا با دایر کردن "داروخانه ی دکتر بابک عمرانی" و ازدواج با "نسترن باقری" زندگی تازه ای را آغاز کند. گذار پُر پیچ و خم و دشوار از روزگار کودکی و نوجوانی

تا رسیدن به بلوغ فکری و عاطفی و احساس مسؤولیت خانوادگی و حرفه ای، گذاری دشوار، تدریجی و در همان حال سرشار از بیم و امید و پرتاب شدن به پهنه ی سیاست و جنگ ایران و عراق و آسیب "جنگ زدگی" و لطمه ی مهاجرت چند ساله به "شیراز" است.

 نخستین نمود تحول در شخصیت اصلی، گرفتار آمدن به عشقی رمانتیک به "زهره" دختر همسایه است که عاشق در او همان "شیرین" دختر "آقای زرپرست" را در فیلم "گنج قارون" می بیند که "فروزان" هنرپیشه نقش "شیرین" را بازی میکند. "بابک" اهل سینما است و در جهان تخیلات زندگی میکند. او با "همسان سازی" (Assimilation) خود با "فردین" در این فیلم – که نمادی از مردانگی و غیرت عشق و مبارزه برای تصاحب معشوق است – میکوشد "زهره" را از آسیب اغیار و رقبای عشقی خود در کوچه و بازار ایمِن دارد:

 **" خودش بود. شیرین بود، دختر آقای زرپرست. من هم علی بیغم. فردین، نقشش را بازی میکرد؛ با معرفت و بزن بزن. از آن طرف، یکدفعه تمام پسرهای خیابان امیری و خاقانی برایم فرامرزخان شدند؛ کسی که نقشش را عباس شباویز بازی میکرد؛ کسی که بیرحمانه میخواست صاحب شیرین شود تا پولهای پدرش را بالا بکشد. . . برای به دست آوردن زهره، چه کارها که نکردم. به موهایم پارافین میزدم. موهایم را مثل فردین شانه میکردم و مثل او راه میرفتم و در خلوت اتاق یا زیر دوش "حمام مودّت"، زیر آواز میزدم. . . آن قدر از جلو خانه شان رژه رفتم و آن قدر چشم و ابرو آمدم تا بالاخره روزی که در بالکن خانه ایستاده بود، با دست اشاره کرد تا به نزدش بروم: بابک! میری یه کیلو تماته [گوجه فرنگی] بخری؟ بیا اینم پولش ( 11).**

 روند "همسان سازی" یا "تقلیدکورانه" از پندار، گفتار و کردار هنرپیشگان سینما، پدیده ی روانی عامّی در مورد همه ی "تماشاگران ذهنی" در جهان کودکی است. به اعتبار روان شناسی، مخاطبان هنرها و فنونی مانند سینما، نمایش و تعزیه و معرکه گیری را به دو گونه ی "تماشاگر ذهنی" و "تماشاگر عینی" بخش میکنند. "تماشاگر ذهنی" در همه ی این موارد، بیننده ای است که به تمامی جذب شخصیت، صحنه و گفتار و رفتار کسان فیلم و نمایش می شود؛ بر آنان دل می نهد یا به دشمن یا برعکس منتقد سرسخت آنان تبدیل می شود. استقلال اندیشه ی خود را از دست می نهد و حتی با برخی "همهویت" می گردد. او از یاد می برد که آنچه می بیند و می شنود، یکسره "فیلم" و "نمایش" است و ضرورتاً "واقعیت" ندارد. توضیح "بابک" خود نشان میدهد تا چه اندازه او از فواصل طبقاتی و واقعیات عینی بیخبر و وصال آن دو، غیر ممکن و خیالی است:

 **" من کلاس ششم ابتدائی بودم، زهره کلاس دوم دبیرستان. . . پدرش قاچاقچی بود؛ مثل قارون، پولدار بود. از کویت جنس می آورد: چای، صابون، عطر و ادوکلن، لباس و خدا عالِم چه چیزهای دیگر هر دو- سه ماهی سر و کلّه اش چند روزی پیدا می شد. . . پدرم، کارمند ثبت اسناد و املاک بود. حقوقش کفاف ریخت و پاش زیادی نمیداد. اما پول جنس قاچاق در خانه ی زهره، حکم کاغذ باطله داشت. سطل آشغال خانه ی آنها، غذای دو – سه خانوار را به خوبی تأمین میکرد " (13-12).**

 در این دوره ی خوش خیالی و عشق رمانتیک، همه ی دلخوشی "بابک" تنها این است که هنگام برگشت "زهره" از دبیرستان، کیف و کتاب او را حمل کند:

 **" زهره حول و حوش ساعت دوازده و نیم از مدرسه به خانه برمیگشت. . . . در برگشت، من کیف و کتابهایش را حمل میکردم. مادرم یک بار مرا دید و در خانه، دودستی بر سرم کوبید و مرا کیف کِش مردم خطاب کرد " (13).**

 "بابک" در یک مورد دیگر، نشان میدهد تا چه اندازه زیر تأثیر رفتار و ذهنیت هنرپیشگان سینما است و میکوشد از

آنان، الگوبرداری و با آنان "همسان سازی" کند:

 **" من سریال وسترن را بیشتر دوست داشتم. کلینت ایستوود در آن بازی میکرد. همیشه بعد از دیدن آن توی اتاقم، میرفتم و هفت تیر**

**بازی میکردم. خودم را از بالای رختخوابها پایین می انداختم یا زیر تخت پنهان می شدم تا سرخپوستها را بزنم. بعضی مواقع، کریم [برادر بزرگتر و مهربانش] به من حال میداد و نقش سرخپوست را بازی میکرد. من هم یک کتک جانانه به او میزدم. میگذاشت تا کتکش بزنم اما او هیچ وقت مرا جدّی نمیزد. از خوشحالی من لذت می بُرد " (32).**

 از این عبارات، چنین بر می آید که "تماشاگر ذهنی" به "ایده ئولوژی" چیره بر فیلم و سوء استفاده های تهیه کنندگان و کارگردانان و هنرپیشگان بی اعتنا است و از این که ساکنان اصلی قاره ی آمریکا چرا باید قربانی کشتار جمعی سفید پوستان مهاجر شوند و در دفاع از سرزمین و منابع طبیعی و انسانی خود کشته شوند، چیزی نمیداند. درواقع در این گونه فیلمها، "قهرمان" واقعی سرخپوستان هستند نه "یانکی" های مهاجم و سودجوی آمریکایی. روزی که سفید پوستانِ تفنگ به دست به سرزمین آمریکای شمالی و مرکزی (جز مکزیک) پا نهادند، سه میلیون سرخپوست در این سرزمین زندگی میکردند که امروزه جز اقلیتی از آنان ، باقی نمانده است که بیشتر در کشور "کانادا" سکونت دارند. "بابک" به عنوان "تماشاگر ذهنی" این ذهنیت را می پذیرد و در رفتار خود، بازتاب میدهد.

 او کتابهای پلیسی زیاد میخواند و علایقی چون کنجکاوی، ماجراجویی، ابراز خشونت و تصمیم گیری آنی در او قوت می گیرد. خود میگوید به کتابهای پلیسی "امیر عشیری" و "آگاتا کریستی" بیشتر علاقه داشته تا آثاری مانند "اولیور تویست" و "هاکلبری فین" و به قول خودش " با کتابهای پلیسی بیشتر حال میکردم " (76). تأثیر این آثار بر رفتار و تصمیمات فوری و نسنجیده ی او آشکار است. وقتی پدربزرگش از دادن ده هزار تومانی که قرار بوده به پسرش (پدرِ "بابک") بدهد، خودداری میکند و پدرش بازداشت می شود، تصمیم میگیرد عملیات ایذایی و انتقامجویانه ی خود را آغاز کند:

 **" بغض بد طوری گلویم را فشار میداد. دلم نمیخواست پدرم به زندان بیفتد. همیشه می شنیدم آدمهای بد و قاچاقچی به زندان میروند. دلم میخواست توی دهن پدربزرگ میزدم. دلم میخواست چادر زنِ پدربزرگ را از سرش توی خیابان، پایین میکشیدم و در می رفتم " (72).**

 کتک زدن عمویش "حمیدرضا" – که پسر بچه ی مریض احوال و عقب مانده ای است – یکی از نمودهای این گونه رفتارهای انتقامجویانه و خشونت بار جسمی است:

 **" رسیده و نرسیده مهلتش ندادم. چپ و راست مشت و لگد. فریاد میزد، التماس میکرد. خشمگین تر از آن بودم که رحم و مروّت در من**

**اثری کند. داشتم انتقام میگرفتم؛ انتقام زندانی شدن پدر را. انتقام رفتن از خیابان امیری، دور شدن از زهره، سالها فخرفروشی و کِبر را؛ انتقام پولهای پدربزرگ که همه به او و خواهرانش میرسید. تنها وقتی دیدم خون از دماغش راه افتاده، ولش کردم " (75).**

 البته برخی از این گونه رفتارها در این سنین، طبیعی است، به شرط این که زودگذر بوده در طبع شخصیت، نهادینه نشود. هراس زن جوانِ پدربزرگ از تکرار این گونه رخدادها برای دُردانه اش، باعث می شود پدربزرگ، دست از عناد برداشته به قولش وفا کند که تصادفاً در عمل، مؤثر می شود.

 جالب تر این که "بابک" خود به نقطه ضعفهای اخلاقی اش آگاه است و میداند که این گونه پندارها و کردارها خطا است اما به اقتضای سن، بر آنها اصرار دارد. چنان که اشاره کرده ایم، "کریم" برادر بزرگتر او از نظر اخلاقی و در قیاس با "بابک" مهربانتر، خون گرمتر و مردمدارتر است. "کریم" وقتی می بیند بچه های فقیرتر همسایه به دلیل نداشتن تلویزیون در خانه ی خود به پشت بام خانه ی آنان آمده اند، تلویزیون را در حیاط خانه ی خویش به گونه ای میگذارد که آنان هم بتوانند دید:

 **" این فرق من و کریم بود. هرچه جنس من خرده شیشه داشت، جنس کریم، صاف و ساده بود. . . وقتی کریم رختخوابش را از توی اتاق من برداشت که به مجلسی [مهمانخانه] برود، از خودم خجالت کشیدم. با پررویی، صاحب اتاق شده بودم " (33).**

 در جایی دیگر ، به تنبلی خود در آوردن آب و پُر کردن تانکر آب در پشت بام، اعتراف میکند و خود را مدیون و شرمنده

ی دوستش "مجید" میداند که دو سطل دیگر برایش آب آورده است: " شرم زده شدم. زبانم بند آمد " (39). علاقه ی "خانم جان" یا مادر "زهره" به "بابک" آن قدر زیاد است که برایش یک دوچرخه ی کورسی میخرد و به عنوان خانه نوی برایش می آورد. با این همه وقتی "بابک" در می یابد که برای "زهره" خواستگاری پولدار آمده و درواقع پدر "زهره" دختر زیبا و شایسته اش را به مردی عیالوار و مسن میفروشد، سخت خشمگین شده به جان دوچرخه ی شیک و بی همتای خود "کادیلاک" افتاده آن را مخدوش و خط خطی میکند و برای این که کسی متوجه نشود، نوار پیچش میکند:

 **" از تصور این که آن نرّه خر زهره را صاحب می شود، داشتم دیوانه می شدم . . . زهره را از دست داده بودم. کادیلاک را هم باید از دست میدادم والا همیشه مرا به یاد او می انداخت. اگر میخواستم از شر تصویر زهره راحت بشوم، باید از شر کادیلاک هم راحت می شم. با پیچ گوشتی به جان کادیلاک افتادم. تمام تن و بدن کادیلاک را خط خطی کردم " (112).**

 با این همه، این گونه رفتارها در دوره ی دبیرستان و به ویژه طی مراحل دانشگاهی و فارغ التحصیلی، از میان میرود و "بابک" متناسب با رشد جسمی خود، رشدی روانی و اخلاقی نیز می یابد و میکوشد در روزگار توانایی و برخورداری از استطاعت مالی و حرفه ای خود به عنوان یک دارو پزشک، همه ی کوتاهیهای خود را در راستای نزدیکان جبران کند و مراتب مناعت طبع و قدرشناسی خود را در عمل، نشان دهد. احساس مسؤولیت اخلاقی و حرفه ای، یکی از نمودهای تعالی "منِ برتر" ((Super Ego یا آن بخش از منش و روان آدمی است که میکوشد هنجارهای اخلاقی و اجتماعی را در خود نهادینه سازد و رفتار فردی و اجتماعی خویش را با آن سازش دهد. نویسنده برای این که این ویژگی را در منش "بابک" به عنوان یک دارو پزشک بهتر نشان دهد، احساس مسؤولیت و وجدان حرفه ای او را با منش دوست روزگار کودکی اش "ابرام" مقایسه کند که نمادی از بی اعتقادی و بی ثباتی در شخصیت است. او کار در میوه فروشی پدرش را بر کار در داروخانه برمیگزیند، زیرا دریافته که شناخت داروها دشوار اما قالب کردن میوه ی نامرغوب به مشتری در مغازه ی پدر

، آسان است و مسؤولیتی در پی ندارد:

 **" راحت ترم. آزادم. وقتی نیستم، تقی کچل دکان رو میخرخونه. مثل تو که نیست هی بگه مسؤولیت داره، مسؤولیت داره. خُب چی می**

**شه؟ اگه هندوانه رو طرف برد خونه زرد از آب دراومد که نمیمیره. میمیره؟ راجع به همه چیز همیشه همین طور راحت فکر میکرد. قضاوت**

**میکرد. ابرام هنوز ابرام بود اما من دیگر بابک نبودم. دکتر متأهلی بودم که هم فکر همسرم بودم، هم فکر شغلی که به هر حال مسؤولیت داشت. اگر دارویی به اشتباه به بیمار داده می شد و بیمار دچار مشکل می شد، من هم حسابی، آن هم اولِ کارم توی دردسر می افتادم. هندوانه فروشی نبود که تو سرخ یا تو زرد از آب درآید . برخلاف سالهای قبل، چیزی از نوروز نفهمیدم. حالا بود که درک میکردم چرا نوروز برای بچه ها واقعاً نوروز و جشن است. چون مسؤولیتی ندارند. در حال، زندگی میکنند؛ در حالی که پدرها و مادرها بعد از یکی – دو روز دوباره باید بار سنگین زندگی را به دوش بکشند " (343).**

یکی دیگر از نمودهای رشد اخلاقی در "بابک" وقتی است که میکوشد به مسؤولیت اخلاقی خود در قبال "کاوه" دوست دوران دانش آموزی خود در "آبادان" عمل کند. "کاوه" – که در محله ی "بریم" و اعیان نشین شرکت نفت زندگی میکند - در برخوردی تصادفی با "بابک" آشنا می شود. او از دوچرخه افتاده و "بابک" در بلند شدن و رساندن او به خانه اش، کمک میکند (115). ادب، فرهنگ و مظلومیت "کاوه" قهرمان رمان را وا می دارد تا با او رفتاری متفاوت و شایسته داشته باشد. پدرش مهندس شرکت نفت است و همسری دیگر گرفته است و به همین دلیل، "کاوه" با پدر و نامادری، مشکل روانی دارد و دانش آموزی گوشه گیر و گریزان از رابطه با دیگران است. در این حال، "کاوه" به عنوان حق شناسی، یک بسته شکلات خارجی از خانه برداشته برای "بابک" و "مجید" و "ابرام" می برد:

 **" نیم ساعتی نگذشت که دیدیم برگشت با یک جعبه شوکولات خارجی؛ از آن جعبه هایی آبی رنگ پلیتی که رویشان یک آدم با شیپور بود. بد مصّب چه مزه ای داشتند! ابرام یک مشت برداشت. من و مجید خجالت کشیدیم " (118).**

 در حالی که "ابرام" ناهموار و ناتراش این دوست تازه یافته را به نشانه ی تحقیر "سوفیا لورن" و "چُلُفتی" و "بچه کامبیز" ("سوسول") مینامد، "بابک" به او هشدار میدهد که با اطلاق این عناوین آزاردهنده، احساساتش را جریحه دار نکند:

 **" حیف نون! اگه یه بار دیگه به کاوه بگی کامبیز، خودم زبونت رو در میارم " (120).**

"بابک" برای اجتماعی کردن "کاوه" او را به تیم ورزشی خود می آورد اما چون "کاوه" خوب بازی نمیکند، تیمشان برنده نمی شود. "بابک" در این مورد، ایثار میکند تا بتواند "کاوه" را در تیم خود نگاه و خاطرش را پاس دارد:

 **" بچه های کوچه را وادار کردیم تا تعداد نفرات گل کوچیک را از سه نفر به چهار نفر افزایش دهند تا کاوه هم به تیم ما بپیوندد. هر تیم، باید پنج تومان میگذاشت. ده تیم بودیم. می شد پنجاه تومان. آخر هر ماه هر تیم که برنده می شد، آن را می بُرد. کلّی پول بود. دو – سه بار تیم ما برنده شد اما با پیوستن کاوه، باید فاتحه ی آن را میخواندیم. بد بازی میکرد، اما کار دیگری نمی توانستیم بکنیم. باید شکست را تا اول تابستان تحمل میکردیم " (125).**

 با این همه، "بابک" برای بیرون آوردن "کاوه" از عوالم ذهنی و کشیدن به فعالیت و تفریح گروهی، او را به شنا کردن در شط تشویق میکند:

 **" کاوه بعد از چند دفعه، خودش را مثل ما به آب شط زد. تازه آن موقع بود که معنی شنا و آب را فهمید. او همیشه استخر میرفت: چقدر آب شط خوبه! آب استخر همیشه بوی کُلُر میده. پدر چشم و نفس آدم رو در میاره " (130).**

 پدر و مادر "کاوه" پسر خود را برای دور کردن از خانه، نزد مادرش به "تهران" میفرستند. "بابک" به محض ورود به تهران، برای همه ی رفقای تیم ورزشی چهار نفری خود، کتابهای آموزشی و کنکور می فرستد تا به آنان کمک کرده باشد (137). وقتی "بابک" دانشجو می شود، برای آگاهی از حال و روز "کاوه" و این که چرا نامش در فهرست قبول شدگان کنکور سراسری نبوده، پیگیر قضیه می شود. "بابک" و "مجید" به درِ خانه ی مادر "کاوه" میروند و پیرزن میگوید:

 **" حتماً میدونین که کاوه با پدر و نامادری اش مشکل داشت و برای همین، پیش من فرستادنش. اما اینجا وضعش بدتر شد. از خونه بیرون نمیرفت. هرچه به پدرش تلفن میزدم کاری کنه، اهمیتی نمیداد. اما یه روز دیدم مدرسه نرفته. رفتم در اتاقش. دستگیره رو فشار دادم. از داخل قفل بود. فریاد زدم؛ از همسایه ی بغلی کمک خواستم. اومدند و با چکش در رو شکستن. کاوه توی خون بود. هر دو تا رگ دستش رو با تیغ بریده بود " (174).**

1. *قهرمان رمان رشد، کنجکاو، پرسشگر و تحلیگر است:*

 یکی از تعیین کننده ترین و تأثیرگذارترین رخدادها در حیات روانی و فکری بر "بابک" و خانواده ی "آقای باقی" پدرزنش، رخداد شوم و رسوای "سینما رکس" آبادان در آستانه ی انقلاب و دقیقتر بگوییم در شب یکشنبه 29 مرداد 1357 و نیز اندکی پیش از ازدواج "بابک" با "نسترن باقی" است. روزنامه ی نیمه رسمی "اطلاعات" در صفحه ی اول خود در مطلبی با عنوان "جزئیات قتل عام صدها نفری آبادان" نوشت: " 700 انسان در میان دریای آتش فریاد میکشیدند و به تدریج، خاکستر می شدند". این رخداد ضد انسانی، هنوز هم در پرده ای از ابهام باقی مانده، زیرا قرار نیست افشا شود. ما در داوری و بررسی خود، تنها به متن رمان استناد میجوییم و بنا را بر تقریر، تحریر و تأملات "بابک عمرانی" می نهیم که خود شاهد عینی حادثه در بیرون از سینما بوده است اما خود از هر گونه تحلیل، خودداری میکنیم و داوری را به خواننده وا می نهیم. او در این فاجعه ی تاریخی، باجناغ خود ("مجید") و خواهرزنش "شقایق" را از دست میدهد و به دست خود آنان را در کنار هم در گورستان به خاک می سپارد که صحنه هایی غمبارند.

 "بابک" در دوره ی دانشجویی و نامزدبازی و پس از آمدن از "تهران" به "آبادان" از "جزیره ی امن آبادان" یاد میکند و میگوید:

 **" اگرچه اوضاع مملکت روز به روز بیشتر به هم میریخت و خبر درگیریها و اعتصابها و کشته شدنها از هر سو می آمد، در جزیره ی امن آبادان، نامزدبازی من و مجید حال دیگری داشت. در آبادان، خبری از اعتصاب و اعتراض نبود. اصلاً آبادان، شهر سیاست و مذهب نبود. فقط یک ماه محرم را همه مذهبی می شدند و منبر و روضه راه می انداختند . . . از سیاست هم فقط گاهی اوقات از دبیران، چیزکی آن هم در لفافه می شنیدیم . . . با این که در خیلی از شهرها تظاهرات به راه افتاده بود، در آبادان خبری نبود و سرِ هر کسی توی کار خودش بود. من و مجید هر روز ساعت هفت شب به خانه ی آقای "باقی" رفته بعد همراه شقایق و نسترن به شهر میرفتیم " (362-361).**

 "نسترن" و "بابک" به سینما "متروپل" رفته اند که فیلمی هندی نشان میدهد که مورد علاقه ی "نسترن" است. "مجید" و "شقایق" به سینما "رِکس" رفته اند زیرا "مجید" فیلم ایرانی "گوزنها" را دوست دارد که زمینه ای سیاسی هم دارد و "مسعود کیمیایی" کارگردانی کرده است و چنان که میدانیم، "مجید" از نظر فکری، یک پسزمینه ی سیاسی هم دارد. با انتشار بوی دود و فریاد و همهمه، "بابک" و "نسترن" از سینما بیرون آمده، در جست و جوی علت انتشار دود و داد و بیداد و ضجه ها برمی آیند. در اطراف سینما "رکس" قیامت کبرایی به پا است. آن دو میکوشند راهی به داخل سینما بیابند اما با دشنام و خوردن باتوم مواجه می شوند. شعار "مرگ بر ساواک!" شنیده می شود (269-268). اینک به این بند دقت کنیم:

 **" شکی نبود که سینما را آتش زده بودند. در تهران و سایر شهرها، تعداد زیادی را آتش زده بودند اما کسی طوری نشده بود. معمولاً نیمه شبها آتش میزدند اما این یکی را درست وسط نمایش یک فیلم آن هم ساعت نُه - که شلوغترین سانس سینما بود – آتش زدند. آن هم سینمایی که از پوشال ساخته شده بود. طبقه ی دوم بود. راه خروجش کوچک بود. به خوبی به یاد دارم که همیشه پس از شروع فیلم در سانس آخر درِ اصلی سینما را می بستند؛ قفل میکردند تا کسی داخل نشود. آن وقت رفت و آمدها از درِ پشت سینما انجام می شد که به کوچه باز می شد. میگفتند آن در و درِ جلو، قفل بودند. کسی نتوانسته بود فرار کند. میگفتند شهربانی و ساواک، آن کار را کرده اند. میگفتند چون فیلم علیه رژیم بود، سینما را آتش زده بودند " (272).**

 **بر خلاف تمام مجالس عزا و ختمی که رفته بودم، همه راجع به یک چیز حرف میزدند: سیاست. چه کسی یا کسانی سینما را به آتش کشیده بودند؟ هدفشان چه بود؟ تقریباً تمام حرفها را می شد در دو دسته جا داد:**

* **" من ایمان دارم که کار ساواکه. میخواستند این جنایت رو بندازن گردن مخالفان. "**
* **" چرا؟ توی شهری که هیچ خبری نبود، چرا باید این کار رو انجام بدهند؟ که مردم توی خیابانها بریزن؟ دیدین تو خاکسّون [گورستان] چه شعارهایی میدادند؟ مرگ بر شاه میگفتن. "**
* **" نه آقا! کار کسانیه که میخوان کارگران شرکت نفت هم اعتصاب کنن، چون بدون اعتصاب شرکت نفتیها، این رژیم تکون نمیخوره. "**
* **" پس چرا این کار رو توی سینماهای شرکت نفت نکردن؟ که زن و بچه های شرکت نفتی بسوزن؟ " (286)**

 **" آدم سوزی سینما رکس آبادان، کارگران شرکت نفت را به اعتصابات و تظاهرات خیابانی کشاند و سخنرانی علیه حکومت در مساجد شهر، همه روزه شد " (291).**

 **" کلّاً به دلیل آدم سوزی سینما رکس، مأموران با مردم بهتر برخورد میکردند و از زد و خوردِ آن چنانی، خبری نبود، اما تیر خلاص را همین آبادانیها به طرف رژیم شلیک کردند. درست سه روز قبل از مراسم چهلم مجید و شقایق، تمام کارکنان پالایشگاه اعتصاب کردند و زنگ خطر جدّی برای رژیم به صدا درآمد. رژیم بدون دلارهای نفتی، قادر به ادامه ی حیات نبود. شیرهای نفت بر روی کشتیها بسته شد. در چنان فضایی، چهلم مجید و شقایق را برگزار کردیم " (295).**

 در آنچه عیناً بی هیچ کم و کاست و دخل و تصرّفی نقل شد، دو گونه سطر وجود دارد که ما آنها را از هم متمایز نکرده ایم تا خواننده ی شکیبا یا به تعبیر رساتر "خوانشگر" خود آنها را بیابد و کنار هم نهاده، به یاری مقایسه و تأمل، به آنچه نویسنده تلویحاً به آن نظر داشته است، پی ببرد. برخی از سطرها از نوع خنثی هستند و بیشتر به کار توصیف می آیند. برخی سطور را به اصطلاح "سطرهای چشمک زن" مینامند. "سطرها یا تعبیرات چشمک زن" (Blinker lines or phrases) اصطلاحی در داستان نویسی است که مثل چراغ چشمک زن قرمز راهنمایی، خواننده را به تأمل و درنگ فکری برمی انگیزد. "لئونارد بیشاپ" ((Leonard Bishop در کتاب خود با عنوان *Dare To Be A Great Writer: 329 Keys to Powerful Fiction* ( در ترجمه ی فارسی "درسهایی در باره ی داستان نویسی" ) تعریف و مثال جالبی می آورد:

 " محتوای داستان را نباید فدای اختصار کرد؛ به عبارت دیگر، نباید سطرهای کلیدی داستان را آن قدر مختصر و مبهم نوشت که وقتی خواننده پلکهایش را به هم میزند، نخوانده از آن رد شود. باید ذهن را کاملاً بر داستان متمرکز کرد و جاندار نوشت تا حوادث، احساس یا قصد شخصیت به یاد خواننده بماند. . .

 مثال: جان محکم لب میز آشپزخانه را گرفت و چاقوی تیز نان بُری را از نظر گذراند. می توانست موقع کشتن فرماندار، از آن چاقو استفاده کند. یواشکی به حمام فرماندار میرفت و منتظر میماند. فرماندار همیشه دستهای گناه آلودش را در آنجا می شست. وقتی فرماندار دولّا می شد و به دستانش صابون میزد، چاقو را به پشتش فرو میکرد و آن قدر نگه میداشت تا سرود ملّی به صدا درآید. آن گاه چاقو را بیرون میکشید و میگریخت " (بیشاپ، 1387، 272-271).

 در برابر "سطور چشمک زن" – که به خواننده سرِنخهایی برای درک ریزبینانه تر میدهد - "سطرها یا تعبیرات گمراه کننده" ((Deviating lines or phrases وجود دارد که خواننده را گمراه و منحرف میکند و از درک واقعیت امر باز میدارد. خواننده باید این گونه تعبیرات را هم کنار هم بگذارد و با چیدمان داده های راست و ناراست و مقایسه و ارزیابی آنها، به نظر نویسنده پی ببرد. در این متنها، سطور و تعبیراتی هست که آتش زدن سینما را به آمران و عاملان رژیم نسبت میدهد و سطور و تعبیراتی که نگاهی مخالف این نظر دارد.

1. *قهرمان رمان رشد، به همه چیز و کس، دیدی انتقادی دارد:*

 روند خرده گیری از وضعیت موجود به عنوان گونه ای تغییر یا ارتقای ذهنیت در "بابک" تدریجی است. او نخست بر تغییر تقویم و تاریخ در کشور خود ایراد میگیرد، زیرا این تغییر در تقویم، عرصه را بر یادگیری درسی او در دوره ی دبیرستان، دشوارتر میکند اما سپس در ادامه ی تحول ذهنی اش در دانشگاه،، سمت و سویی سیاسی می یابد:

 **" سال هزار و سیصد و پنجاه خورشیدی، سال مهمی در تقویم کشور بود. . . به مناسبت جشنهای دوهزار و پانصد ساله ی شاهنشاهی، تقویم را عوض کردند و مردم را مجبور کردند تا آن سال را سال دوهزار و پانصد و سی و پنج شاهنشاهی بخوانند؛ سالی که هر چقدر در دبیرستان معلمان دانش آموزان تلاش میکردند سر از آن دربیاورند و حداقل تاریخ تولدشان را با آن تطبیق کنند، موفق نمی شدند. بدتر از همه، ممعلم ادبیاتمان بود که به شدت باستانگرا بود و جدّیت عجیبی داشت تا سال تولد سعدی و فردوسی و حافظ را به تقویم شاهنشاهی بگوید. همین، بر مشکلات درس می افزود و بچه ها باز تاریخ تولد آنها را به هجری قمری میگفتند؛ تاریخی باز هم ربطی به تاریخ خودمان نداشت " (99).**

معمولاً "دید انتقادی" ناظر به دوره ی پختگی فکری و هنگامی است که شخصیت اصلی رمان از محیط تنگ، سننی و بسته و "جزیره ی امن آبادان" دور می شود و به "تهران" و "دانشگاه تهران" راه می یابد و با محیطی نسبتاً "باز"، "مدرن"، "روشنفکری" و "کنش سیاسی" مواجه می شود. این دوره، دوره ی کتابخوانی جهتدار، نظاموار و هدفمند اجتماعی – سیاسی است و شخصیت رمان در پهنه ی نظر و عمل، به کنش اجتماعی برانگیخته می شود. نشانه هایی از فروریزی نظام سلطنت و ساختارهای اجتماعی، اداری و سیاسی نمود می یابد و زمینه را برای ناآرامیهای اجتماعی فراهم می آورد. در دوره ی دانشجویی، تعاملات اجتماعی شتاب بیشتری میگیرد و دانشجویان و اقشار فرهنگی و روشنفکری در طبقه ی متوسط و جدید به پهنه ی کنش اجتماعی کشیده می شوند و دیدِ انتقادی و خرده گیری بر همه ی نمودهای تاریخی، اجتماعی و فرهنگی و سیاسی، تشدید می شود. در نظامهای تمامیت خواه، مراکز دانشگاهی و آموزشی کشور بیش از هر جای دیگر، به کنش سیاسی روی می آورند. برخی آمار و ارقام نشان میدهد که در سالهای نزدیک به انقلاب (1357-1355) شمار دانشجویان کشور از 154215 نفر به 160308 تن رسیده است (ازغندی، 1383، 36). "دانشگاه تهران" به خاطر تمرکز و نزدیکی دانشکده ها و بالاتر بودن سطح علمی در کشور و شمار چشمگیر دانشجویان و استادان، کانون این نارامیهای اجتماعی است و "بابک عمرانی" علی رغم میل باطنی، در این دانشگاه به کنش سیاسی کشیده می شود.

 لبه ی تیز خرده گیریها و انتقادات اجتماعی شخصیت اصلی رمان، نمودهایی از برخی دیدگاههای این دانشجو در آستانه ی فارغ التحصیلی در رشته ی داروسازی از "دانشگاه تهران" و بازگشت به "آبادان" در آستانه ی جنگ تحمیلی است. نخستین نمونه ای را که می آورم، در باره ی تعرضات نظامی عراق است و خود از هر گونه داوری پرهیز میکنم:

 **" حیرت کردم که چطور تصمیم یک نفر، تنها یک نفر، زندگی هزاران نفر را تحت تأثیر قرار میدهد. تنها تصمیم یک نفر، زندگی هزاران زن و مرد و کودک و پیر را یک شبه زیر و زبر میکند. آیا این یک نفر، چنین حقی دارد؟ آیا آنهایی که قدرت را در دست دارند و در کاخها در امن و امان نشسته اند و چنین تصمیماتی میگیرند، هرگز به فکر میلیونها انسانی هستند که این چنین آزار می بینند؟ اصلاً چه کسی به آنها این حق را داده که به این راحتی زندگی دیگران را جهنم کنند؟ نابود کنند؟ این یکی، جنایت میکند و میرود؛ آن یکی می آید و همان را تکرار میکند: چنگیز، هیتلر، موسولینی، ناپلئون، استالین و حالا صدّام حسین " (374).**

 دومین خرده گیری، ناظر به زمانی است که ایران توانسته "خرمشهر" را از نیروهای متجاوز، باز پس بگیرد:

 **" بعد از فتح خرمشهر، همه منتظر بودیم تا ایران با اعلام پیروزی و عراق با اعلام حد اقل آتش بس، به پای میز مذاکره بنشینند و غائله ی جنگ را خاتمه دهند، اما این طور نشد. پیروزی و حس غرور و برتری طلبی سبب شد تا این بار، ایران عقب ننشیند؛ تا انتقام بگیرد. حق هم داشت. هر کسی خرمشهر را میدید، همین نظر را داشت. دشمن چیزی از خرمشهر باقی نگذاشته بود؛ حتی نخلستانها را هم نابود کرده بود. . . ایران مصمم تر از هر زمان دیگر با شعار "راه قدس، از کربلا میگذرد" و "جنگ جنگ تا پیروزی" به جنگ ادامه داد. آنها میخواستند کربلا، مکان مقدس امام شهدا، را از بعثیهای کافر بگیرند و درهای بارگاه سیّدالشهدا را به روی شیعیان جهان و خصوصاً شیعیان ایران باز کنند.**

 **درست بود که عراق شکست خورده بود، چرا که به اهداف اولیه اش – که تسخیر آبادان و اهواز و اروند رود و تسلط بر خلیج فارس بود – دست نیافت، اما این به معنای آن نبود که می شد ما هم عراق را تسخیر کنیم. . . هر ماه یک حمله از جانب ایران تدارک می شد و با تلفات زیاد، قسمتی از خاک عراق گرفته می شد و بعد در یک پاتک از جانب عراق، آن را پس میدادیم. این داستان، تکرار می شد. نتیجه اش، تلفات بیشماری بود که ایران میداد " (411-410).**

1. یزی از خرمشهر باقی نگذاشته بود؛ حتی نخلستانها را هم نابود کرده بود. . . ایران مصمم تر از هر زمان دیگر با شعار "راه قدس، از کربل *قهرمان رمان رشد، از شهر و خانواده دور و به چند مصیبت گرفتار می شود:*

به مصداق گزین گویه ی "سعدی" که "بسیار سفر باید تا پخته شود خامی" قهرمان رمان رشد هم مانند بیشتر قهرمانان اسطوره ای، قصه های پریان، رمانسهای عشقی و تاریخی، باید برای رسیدن به بلوغ و کمال، از کانون خانواده و شهر خود دور شود تا با کسب آموزه ها و تجارب بیشتر فردی، به سطح بالاتری از آگاهی فرارود و در این سیر آفاقی و انفسی، به کمال و "تمامیّت روانی" ((totality رسد. "بابک" در حیات فردی و اجتماعی خود، دست کم دو بار سفر میکند: نخست، سفر به "تهران" برای گذران دوره ی دانشجویی و دوم، سفر از "آبادان" به "شیراز" به عنوان "جنگ زده" و "مهاجر سرگردان". علی رغم همه ی دشواریها، هر دو سفر قهرمان داستان، مراحلی برای رسیدن به کمال فردی است.

 در نخستین سفر، تعامل و ذهنیت علمی و بیش از آن، ذهنیت و تجربه ی سیاسی اش گسترش می یابد و آگاهی اش از محدوده ی تنگ فرهنگی "آبادان" فراتر میرود و به کانون تعاملات اجتماعی و سیاسی نزدیک می شود. خوانده ها و تفریحاتش، سمت و سویی متفاوت می یابد و ناخواسته تجربیاتی را پشت سر میگذارد که امکان نداشت در زادگاه سنتی و "جزیره ی امن آبادان" تجربه کند:

 **" کتابفروشی های رو به روی دانشگاه، تازه ترین کتابها را پشت ویترین میگذاشتند. دسترسی به اکثر این کتابها از طریق کتابخانه ی انجمنهای دانشجویی، مجّانی و راحت بود. خیلی زود عادت کتابخوانی، جای عادت سینما رفتن را در زندگی من و مجید گرفت. البته به این عادت جدید، چندی بعد کوه نوردی هم اضافه شد. منتها نوع فیلمها تغییر کردند. دیگر علاقه به دیدن فیلمهای فارسی و هندی و وسترن نداشتیم. بیشتر به سینما "شهر فرنگ" و "شهر قصه" میرفتیم که فیلمهای هنری و باکیفیت نشان میدادند. . . یک روز مجید در برگشت از دانشکده با ترس و لرز، کتابی را روی میز کنار تخت من گذاشت. برداشتم " فاطمه، فاطمه است" از دکتر علی شریعتی. علاقه ای به کتابهای مذهبی نداشتم اما کنجکاوی، گفت بخوانم و خواندم؛ آن هم در عرض دو – سه ساعت. خواندن کتابهای ممنوعه، این طور آغاز شد. بیشتر آنها را مجید از "دانشکده ی فنّی" می آورد. چشم باز نکرده، امتحانات از راه رسیدند. درخشان هم نبودند و دلیل آن هم کتابخوانی بود. "دُن آرام" شولوخف – که رمان محبوب دانشجویان محسوب می شد – کلی وقتمان را گرفت. بعد از آن هم "جان شیفته" ی رومن رولان؛ کتابهایی که آرام آرام بی آن که قصدی در میان باشد، ما را به طرف چپ و عقاید چپی سوق میدادند. حتی تولستوی و داستایوسکی هم با این که از عقاید چپی در آنها خبری نبود، ما را به طرف چپ یعنی به طرف شوروی سوسیالیستی میکشاندند. از طریق این رمانها، روسیه را بیشتر از هر کشور دیگری شناختیم. آدمها، سنتها و روشهای زندگی آنها را. در آبادان، بیشتر فرهنگ آمریکایی و انگلیسی رواج داشت. هالیوود بود و فیلمهای هالیوودی. هر وقت در یکی از دانشکده ها یک فیلم روسی نشان میدادند، فرصت را از دست نمیدادیم و به دیدن آن میرفتیم. اگرچه اکثراً سیاه و سفید بودند و راجع به جنگ جهانی دوم، اما به دلیل ناشناخته ای خوشمان می آمد؛ مخصوصاً وقتی "لک لکها پرواز میکنند" را دیدیم، ساعتها در باره اش حرف زدیم؛ کاری که هرگز راجع به فیلمهای فارسی و هندی و آمریکایی در آبادان نمیکردیم. آنها را فقط میدیدیم و لذت میبردیم " (182-179).**

 با آن که "بابک" میکوشد به اشاره و هشدار مادر در فعالیتهای سیاسی شرکت نکند، روند شتابان انقلاب و ناآرامیهای سیاسی به ویژه در دانشگاه به گونه ای است که دانشجو را ناخواسته به کنش سیاسی بر می انگیزد. خشونت "گارد دانشگاه" در قبال دانشجویان معترض از یک سو، و شعارهای هنجارشکنانه ی دانشجویان مترقی و جوّ چیره بر فضای فرهنگی و دانشجویی حتی دانشجویان محافظه کاری مانند "بابک" را به کنش سیاسی بر می انگیزد:

 **" به طور غریبی، نوع شعارها عوض شده بود؛ تندتر شده بود. تفاوت دیگر این بود که بر خلاف تظاهرات دیگر – که در کنترل چپیها بود – بر تعداد دانشجویان مذهبی و شعارهای مذهبی اضافه شده بود. از آن طرف هم حرفهایی راجع به حقوق بشر و باز شدن فضای سیاسی کشور حتی در مطبوعات زده ی شد؛ کاری که کاملاً نو بود و سابقه نداشت.**

 **در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا جیمی کارتر دموکرات بر جرالد فورد جمهوریخواه پیروز شده و شایعه شد که شاه مبالغ هنگفتی برای برنده شدن جرالد فورد خرج کرده و همین، خشم دموکراتها و جیمی کارتر را برانگیخته است. جیمی کارتر با شعار حقوق بشر بر سرِ کار آمد. میگفتند شاه را تحت فشار قرار داده بود تا فضای سیاسی کشور را باز کند و اختیارات ساواک را محدود کند. همین شایعه ها و بحثها، دل و جرأت بیشتری به دانشجویان میداد تا بیشتر تظاهرات کنند و شعارهای تندتری بدهند. . . از طرفی دلم میخواست من هم مثل بسیاری از دانشجویان، مشت گره میکردم و علیه شاه و خاندانش شعار میدادم و به خصوص سنگی به یکی از این گاردیهای احمق و خشن میزدم. از سوی دیگر، اگر این کار را میکردم، چراغ سبزی برای مجید می شد که به مراتب بیشتر از من سرش توی مسائل سیاسی بود. یک روز از کلاس شیمی بیرون آمدم که خبر دادند گاردیها به کتابخانه ی دانشکده ی فنی ریخته اند و همه را کتک زده و زخمی کرده اند و چند نفر را هم دستگیر کرده اند؛ جایی که مجید بعد از ظهرها را آنجا میگذراند و درس میخواند. پاهایم سست شد و قلبم شروع به زدن کرد. . . مجید به سختی از روی تختخواب بلند شد. درد را روی صورتش دیدم. گقت:**

 **" با هزار زور خودم رو از پنجره بیرون انداختم و از درِ خیابون 21 آذر زدم بیرون. چند تا باتوم زدند توی کمرم. بد طوری درد میکنه. . . صبح بچه ها جلو دانشکده شعار دادند و رفتند. ما هم توی کتابخانه بودیم. یکهو ریختند توی کتابخانه. مثل دیوونه ها شده بودن. همه رو میزدن. کتابها رو از توی قفسه ها پایین میریختن؛ حتی دو تا از کتابدارها رو هم زدن " (193-191).**

"بابک" و "مجید" برای این که بتوانند از ناآرامیهای موجود در "کوی دانشگاه" ایمن باشند، خانه ی کوچکی اجاره میکنند که برای تأمین هزینه های جانبی آن، به منبع درآمدی نیاز دارند. "مجید" در دبیرستانها ریاضیات تدریس میکند و "بابک" در داروخانه ای بعد از ظهرها دستیار نسخه پیچ می شود. کار عملی و تجربی در کنار آموزشهای داروشناسی، به او امکان میدهد پیش از پایان دوره ی دانشگاهی، با نام و کاربرد داروها آشنا شود و تجربه ای کافی برای کار در سایر شهرها به دست آورد. با شروع جنگ و تصرف "خرمشهر" به وسیله ی نیروهای عراقی و خطر سقوط آبادان، بخش عظیمی از جمعیت هراس زده ی این شهر، به هیأت جنگ زدگان به طرف "شیراز" هجوم می آورند و "بابک" و "مجید" و خانواده هایشان دست کم سه سال در این شهر اقامت میگزینند. آوارگی و جنگ زدگی و وضعیت دشوار زندگی روزمرّه و مشکل مسکن، برآوردن نیازمندیها، گرانی و سوء استفاده و به ویژه بی تدبیری دولت در سامان دادن به وضع مهاجران، یکی از گرانبارترین دستاوردهای عملی برای "بابک" است و به او شناخت و تجربه ی کافی میدهد تا در برابر کوه دشواریها، پایداری کند. تجربه ی شغلی و یافتن منبع درآمد کافی و هوشیاری و توانایی های "بابک" به او کمک میکند تا بر تواناییهای فیزیکی و روانی خود بیفزاید و به شناختی تازه از زندگی در وضعیت جنگ و آوارگی دست یابد. نزدیکترین جا برای گریز از "آبادان" به مقصد "شیراز"، "ماهشهر" است:

 **" یک وانت از راه رسید. قیمتی که گفت، زیاد بود. خون همه به جوش آمد: آخه بی انصاف! جنگه. مگر تو غیرت نداری؟ زن و بچه ی مردم رو ببین. همه چیزشون رو گذاشتن و دارن میرن. اون وقت تو میگی نفری صد تومن؟ کک راننده نگزید. از این حرفها زیاد شنیده بود اما آخر سر، با نفری بیست تومان راضی شد. اول از همه، خانواده را سوار کردیم. گفتیم جلو بنشینند: مادر و پدر و دو تا بچه ها. بعد هم بقیه مثل گوسفند روی هم پشت وانت سوار شدیم. وانت به کُندی پیش میرفت. جاده، خاکی و ناهموار بود و این، خطر را بیشتر میکرد.**

 **وقتی به ماهشهر رسیدیم، تازه معنی جنگ و آوارگی را فهمیدم. هزاران نفر ، پیر و جوان، زن و کودک، خسته و خاک آلود، گرسنه و تشنه محشری به پا کرده بودند. هیچ کس و هیچ ارگانی نبود آنها را راهنمایی کند هر کس تلاش میکرد تا خودش را هرچه زودتر از آن مهلکه برهاند. . . باید شیراز را میگشتیم و خانواده ها را پیدا میکردیم. ماشین پلیس از کنارمان رد شد. دور زد و برگشت: " جنگ زده هستین؟" اولین باری بود که چنین سؤالی از ما شد. اولین باری بود که چنین لقبی به ما داده شد. جنگ زده! واژه ای که مثل بختک روی ما و زندگی ما افتاد. هر جا میرفتیم، باید میگفتیم جنگ زده هستیم. هر جا میرفتیم، جنگ زده صدایمان میزدند؛ انگار هویّتمان را از ما گرفتند؛ ملّیتمان را از ما گرفتند؛ شناسنامه ها را از ما گرفتند. همین یک واژه ی ساده، زندگی ما را عوض کرد: آدم بی شهر، آدم بی خانه و کاشانه حتی در کشور خودش هم هویت ندارد؛ آبرو و احترام ندارد. ما در کشور خودمان آواره شدیم؛ پناهنده شدیم " (375-373).**

1. *قهرمان رمان رشد، از روایتهای کلان به روایتهای خُرد آهنگ میکند:*

 در خوانش این رمان، دریافته ایم که چگونه شخصیتهای اصلی ("بابک"، "مجید") میکوشند تا آنجا که می توانند از ناآرامیهای سیاسی به دور مانند و همه ی کوشش خود را مصروف رسیدن به اهداف شغلی، خانوادگی و فردی خویش متوجه سازند. وقتی پدر "بابک" در می یابد که احتمال دارد پسرش از آسیب کنش سیاسی بر کنار نماند، به احتمال زیاد به اصرار همسرش به "تهران" می آید تا از وضع تحصیلی و شغلی و چند و چون فعالیت او آگاه شود، به ویژه وقتی می بیند پسرش از بازگشت به "آبادان" خودداری کرده، بر جان او بیمناک می شود:

 **" اگرچه ما به آبادان نرفتیم، آبادان به تهران آمد. پدر یکهو پشت در ظاهر شد. پُرواضح، مأموریت داشت، از طرف مادر من و مادر مجید چِک کند تا چه در چه وضعی هستیم. دو روز بیشتر نماند و خوشحالتر از همیشه برگشت. دید هر دوی ما کار میکنیم و مشکل خاصی نداریم. نه الکلی شده بودیم، نه خرابکار. به مخالفان حکومت خرابکار میگفتند. دو روز را هم حسابی به ما رسید. روزی هم که رفت، یخچال را پر از میوه و مواد خوراکی کرد و گفت:**

 **" راستی، آقای "باقی" اومد درِ خونه و سراغ شما رو گرفت. میخواست از سلامتیتان مطمئن بشه. قرار شد تا شبی هم شام بریم خونه شان. آدم خیلی خوبیه. "**

 **همین کافی بود تا روزها من و مجید روی ابرها راه برویم. همین، نشانه ی روشنی بود از این که خانواده ی باقی، مایل به برقراری ارتباط با ما بودند؛ به عبارت دیگر، دلشان میخواست با دخترانشان ازدواج کنیم " (230-229).**

 جریانهای سیاسی - که در این رمان بیشتر در "دانشکده ی فنی دانشگاه تهران" نفوذ داشتند - شعارهایی مطرح میکردند که امروزه از آن به "روایتهای کلان" ((Grand Narrations تعبیر میکنند. شعارهایی مانند "کار برای کارگر، زمین برای برزگر"، "مبارزه با سرمایه داری واستثمار"، "پیش به سوی جمهوری دموکراتیک خلق" و "مرگ بر امپریالیسم جهانی به سرکردگی آمریکا" شعارهایی است که مستقیماً ربطی به آنان ندارد و گروههای سیاسی - که در وجه غالب نماینده ی بخشی از روشنفکران خرده بورژوازی به شمار می آیند - نمایندگان همه ی طبقات اجتماعی کشور نیستند و حق ندارند به نمایندگی از آنان، دستور کار و برنامه ی سیاسی تعیین کنند. آنان حد اکثر می توانند به افشاگری، توضیح و نظر دیدگاههای خود بپردازند و نقش راهنما و افشاگر به عهده گیرند، نه این که برای همه ی طبقات و اقشار اجتماعی، تکلیف تعیین کنند.

 یکی از برجسته ترین فلاسفه ای که به نقد "روایتهای کلان" پرداخت "لیوتار" (Lyotard) فرانسوی است. او میگفت روایتهای بزرگ مانند "مسیحیت"، "مارکسیسم" و پروژه ی "روشنگری" (Enlightenment) شبکه ای نظری برای توجیه هر چیز است. یک چنین روایتهایی، جنبشی آینده گرا (Teleological) برای توصیف عصری است که هدفش، تحقق تساوی و عدالت و در آخرین داوری، انقلاب و تسخیر علمی طبیعت و محو بیعدالتی و نابخردی و شر است. او میگوید چشم انداز دنیای معاصر برعکس، حکایت از رسیدن به "روایتهای خُرد و محلّی" (Small and Local Narrations) دارند و برعکسِ "روایتهای کلان" سرشتی مقطعی و پراکنده و محلی دارند. او میگوید در عُرف، روایتهای کلان وجود میداشته اند اما اکنون مشروعیت خود را از دست داده اند و قابل پیاده شدن نیستند " (بنت؛ رایل، 1995، 182-181).

 همه ی همّ و غمّ "بابک" و "مجید" به عنوان داروپزشک و مهندس مکانیک، تشکیل خانواده، ازدواج و اشتغال به حرفه ای است که با آن احساس غرور، حیثیت و منزلت اجتماعی کنند و بتوانند زندگی خود و خانواده را در امنیت شغلی و رفاه بگذرانند. گزینش "روایتهای خُرد" بر "روایتهایی کلان" ( مانند "انقلاب" و گویا برقراری تساوی میان همه ی طبقات اجتماعی، محو طبقات استثمارگر یا تباهی نظام سرمایه داری که راه به جایی نمی برد و امروزه عملاً مُحال است ) به این معنی است که روند نوسازی جامعه و پیشرفت اجتماعی و سیاسی، تنها از رهگذر اصلاحات و فعالیت نهادهای مدنی، حزبی، سندیکایی و شبکه های اجتماعی در داخل و خارج با تمام نیرو اما همواره تدریجی و آرام ممکن می شود. در پهنه ی فردی، "روایت خرد" ناظر به کمک و همیاری با دیگران برای رفع دشواریهای زندگی و بهبود روابط خانوادگی و ارتقای منزلت اجتماعی و شغلی و حرفه ای است. "بابک" به عنوان یک "دارو پزشک" بیش از پدر کارمند و "مجید" به عنوان یک نفر مهندس مکانیک، بیش از پدر کارگر خود می تواند به دیگران خدمت کند و گرهی از کار فروبسته ی همشهریان خود بگشاید. گرایش و رغبت به داشتن عنوان و احترام و جایگاه اجتماعی از رهگذر تحصیلات عالی، یکی از نمودهای "روایت خُرد" است. "بابک" به نکته ای اشاره میکند که تعبیری دیگر از همین "روایت خُرد" است:

 **" در آن سالها، رفتن به دانشگاه یکی از ایده آلهای طبقه ی متوسطی بود که روز به روز رشد بیشتری میکرد و میخواست با تحصیل فرزندان، فاصله اش را با طبقه ی بالا کمتر کند؛ عقده هایش را خالی کند. تصور این که کارمندان شرکت نفت یا بچه سوسولهای شرکت نفت به داروخانه ی من بیایند تا من نسخه هایشان را بپیچم، گواه بر این طرز فکر بود. لذت بخش بود؛ ارضا کننده بود " (147).**

 "مجید" نیز در انتخاب رشته ی ریاضی و قبولی در "دانشکده ی فنی دانشگاه تهران" چنین آرمانی را دنبال میکند:

 **" مجید خیلی میخواند. خیلی هم تمرکز داشت. در مهندس شدن، جدّی بود. میخواست انتقام کارگر بودن پدرش را بگیرد. هر روز بیش از روز قبل، از حکومت و شاه و شرکت نفت بد میگفت. شرکت نفت و رئیس رؤسای آن را مسؤول مرگ پدرش میدانست. پُربیراه هم نمیگفت. در حادثه ی ترکیدن دیگ بخار، فقط چهار کارگر کشته شده بودند. مهندسها توی دفترهای کولردار نشسته بودند و چای و شیر و بیسکویت میخوردند. پدرش باید با یک دیگ بخارِ چهل – پنجاه ساله کار میکرد. برای همین، دلش میخواست مهندس شود و انتقام روزهای سخت کارگری پدرش را بگیرد " (137).**

1. *قهرمان رمان رشد، پس از رسیدن به بلوغ دست و دلباز می شود:*

 در ادامه و ایفای همان مسؤولیت اخلاقی پیش گفته "بابک" میکوشد همه ی کسانی را که روزگاری در راستای او خدمتی کرده اند، پاس دارد و به جبران بکوشد. نخستین نفر "زهره" است که پس از ازدواج به کویت رفته و همسر سوّم شوی خود شده و اینک پس از مرگ او، دست از پا درازتر با یک دختر به "شیراز" آمده است و تصادفاً گذارش به داروخانه ای افتاده که "بابک" در شیفت شبانه ی آن کار میکند. "بابک" با فراهم آوردن امکاناتی برای ازدواج "زهره" با برادر خودش "کریم" – که هر دو در حقش نیکیها کرده بودند – می تواند بخشی از مهربانیهای آن دو را در راستای خود، جبران کند:

 **" همان قدر که رفت و آمدها زیاد می شد، حرف ازدواج کریم و زهره هم زیادتر. در این میان، حیران من که عشق اولم میخواست با برادرم ازدواج کند. عجیب این که اگر ازدواج سر میگرفت، باز من باید سور و سات [سیورسات] آن را تهیه میکردم؛ منی که حجله ی اول زهره را خودم رنگ کردم. این، دیگر غیر قابل تصوّر بود، اما اتفاق افتاد. دو – سه ماهی بیشتر طول نکشید تا کریم و زهره موافقت کردند. ماند من که باید عروسی خوبی برای برادرم میگرفتم و سنگ تمام میگذاشتم. برای این که قدر مهربانیهای کریم و خانم جان [ مادر زهره ] را هر روز بیشتر از روز قبل درک میکردم.**

 **قرار شد عروسی ساده ای برگزار شود، اما من زیر بار نرفتم. چون زهره ازدواج کرده بود و کریم هم از سن ازدواجش گذشته بود، نمیخواستند پُرسر و صدا باشد. برای من، فرقی نداشت. درواقع، این ازدواج اول هر دوی آنها بود؛ ازدواجی که می توانست هم عشق اول مرا خوشبخت کند، هم برادرم را. قرار و مدارش را گذاشتیم. عقد و عروسی در حیاط باصفا و پُردرخت خانه ی زهره در عفیف آباد " (432)**

 "ابرام" هم با همه ی تن آسانی، گستاخی و بدزبانی، در راستای "بابک" خدمتها کرده است. "بابک" خواهری بزرگتر از خود به نام "پری" دارد که گاه مورد آزار و تعقیب یک پسربچه ی ولگرد قرار میگیرد و برادر همیشه نگران او است و به همین دلیل با آن که خود به "ابرام" اعتماد ندارد، او را به عنوان مراقب خواهرش تعیین میکند و "ابرام" هم به خواهر و برادر کمک میکند (67). وقتی "بابک" و "مجید" راهی "تهران" می شوند تا در دانشگاه ثبت نام کنند، در عالم رفاقت آن دو را تا "اهواز" همراهی میکند تا احساس تنهایی نکنند (155). "بابک" چیزی از "مردانگی" هم در او می بیند و آن را می ستاید (118). فکر زدن "پسرعمو" برای زهر چشم گرفتن از پدربزرگ و همسر جوانش، تدبیر او بوده (74) که اتفاقاً در عمل، مفید واقع می شود و پدربزرگ، بر جان پسر عقب افتاده و ناتوان خود بیمناک شده، بیدرنگ ده هزار تومان پول وعده داده شده را می پردازد (85).

 وقتی "دکتر بابک عمرانی" موفق می شود در "شیراز" در کنار "بیمارستان ساسان" داروخانه ای دایر کند، میکوشد به پاس خدماتی که "ابرام" در حقّش انجام داده، به او کمک کند:

 **" اول خرداد هزار و سیصد و شصت و یک بالاخره "داروخانه ی آبادان" در سی متری سعدی در شیراز افتتاح شد. یکی از دانشجویان داروسازی را به عنوان دستیار اول و ابرام را به عنوان دستیار دوم به کار گرفتم. برای ابرام نقشه داشتم. اگر اوضاع جور می شد، یک تکّه از لابی بیمارستان را میگرفتم و او می توانست ویترینی بزند و ساندویچ و نوشابه و چای بفروشد. همیشه میخواستم او هم مستقل شود و سر و سامانی پیدا کند " (407).**

 **در این میان، وضعیت ابرام با کمک من بهتر شد. گوشه ی داروخانه یک ویترین زد و ساندویچ و چای و قهوه میفروخت. اولش درآمد خوب نبود، اما به تدریج بهتر شد؛ حتی از مغازه های اطراف می آمدند و برای ناهار، ساندویچی از او میخریدند. از لحاظ مسکن هم وضع او بهتر شد. بالاخره مهمانسرای جهانگردی را ترک کردند و به یکی از خوابگاههای دانشگاه نقل مکان کردند. به آنها دو اتاق دادند و این، کلّی بر زندگیشان اثر گذاشت. راهش تا داروخانه نزدیک شد و مجبور نبود تاکسی سوار شود و پول بدهد. چند وقتی هم بود که متوجه شدم بین او و یکی از پرستاران سُر و سرّی وجود دارد. . . باید خودم برای او دستی بالا میزدم. دیگر داشت دیر می شد " (422).**

 یکی از نمودهای دیگر گشاده دستی "بابک" بردن سه کیسه داروهای مورد نیاز برای خانواده ی خود و مادر "مجید" و نیز "مش اسمال" مغازه دار محله ی مسکونی خانواده اش در "آبادان" است که رابطه ی شایسته و گرمی با خانواده ی "بابک" دارد (237-236). او به محض اطلاع از آمدن "دکتر" به خانه ی خود، با یک جعبه بیسکویت به دیدنش میرود و "بابک" مراتب بخشندگی خود را در قبال آن همه محبتها نشان میدهد:

 **" از یاد نبرده بودم تا برایش دارو بیاورم، از هر نوعی. خوشحالش میکرد. کیسه را دستش دادم. روی آنها نوشته بودم برای چه خوب هستند.**

 **" خدا اجرت بده! اون قرصهایی که اون دفعه آوردی برای معده ام، شاهکار بود " (314).**

منابع:

ازغندی، دکتر سید علیرضا. *تاریخ تحولات سیاسی و اجتماعی ایران (1357-1320).* تهران: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، چاپ دوم، 1383.

بیشاپ، لئونارد. *درسهایی در باره ی داستان نویسی.* ترجمه ی محسن سلیمانی. تهران: انتشارات سوره، 1378.

ملک پور، جمشید. *روز اول ماه مهر هرگز نیامد.* تهران: نشر افراز، 1394.

Bennett, Andrew; Royle, Nickolas. *An Introduction to Literature, Criticism and Theory: Key Critical Concepts.* Prentice Hall, Harvester Wheatsheaf, 1995.

Boes, Tobias. *Modernist Studies and the Bildungsroman: A Historical Survey of Critical Trends.* In: *Literature Compass* 3/2, 2006, pp. 230-243.

Buckley, J. H. *Season of Youth: The Bildungsroman from Dickens to Golding.* Cambridge, MA: Harvard UP, 1974.

Dilthey, W. *Poetry and Experience.* Ed. And trans. Rudolf A. Makkreel and Frithjof Rodi. Princeton UP, 1958.

Hirsch, Marianne. *The Novel of Formation as Genre: Between Great Expectations and Lost Illusions. Genre,* 12, no. 3 (fall 1979), pp. 293-311.

Moretti, Franco, and Albert Sbragia. *The Way of the World: the Bildungsroman in European Culture.* London: Verso, 1987.

Perrine, Laurence. *Literature: Structure, Sound, and Sense.* Second Edition, Harcourt Brace Jovanovich, INC. 1972.